

به نام ایگانه می مهربان

# مشرو

نوشته‌ی: مرضیه روزبهانی  
تصویرسازی: فرید آمالی

نگارینه  
Negarneh

سرشناسه: روزبھانی، مرضیہ  
عنوان و نام پدیدآور: مترو / نوشتہی مرضیہ روزبھانی؛ تصویرسازی فرید آمالی؛  
مشخصات نشر: تھران؛ نگارینہ، ۱۳۸۷.  
مشخصات ظاہری: ۱۱۲ ص:؛ مصور: ۱۵ در ۱۱ س.م.  
شابک: ۰۰۰۰ اریال ۲-۷۵-۸۹۳۵-۹۶۴-۹۷۸  
وضعیت فهرست نویسی: فییا  
موضوع: داستان های فارسی - - قرن ۱۴.  
شناسه افزوده: آمالی، فرید، تصویرگر.  
رده بندی کنگره: ۱۳۸۶ م ۲ / ۴۲۶ و / ۸۰۷۵ PIR  
رده بندی دیویی: ۱/۶۲ (ج) ۸۱۸  
شماره کتابشناسی ملی: ۱۱۶۶۱۳۵

ISBN:978-964-8935-75-2



9 789648 935752



Negarineh

نام کتاب:	مترو
نوشتہی:	مرضیہ روزبھانی
ویراستار:	مریم رویدل
تصویر ساز:	فرید آمالی
طراح گرافیک:	منصور جام شیر
چاپ نخست:	۱۳۸۷ تھران
شمارگان:	۲۰۰۰ جلد
شابک:	۹۷۸-۹۶۴-۸۹۳۵-۷۵-۲

حق چاپ محفوظ است

تھران، شمال شرق میدان ہفتم تیر، کوی نظامی، شمارہ ۲۳، کد پستی ۱۵۷۵۶۳۵۹۱۱  
تلفن: ۸۸۳۱۰۰۷۱ - ۸۸۳۱۵۰۵۱ - ۸۸۲۸۷۸۸ - ۸۸۳۰۷۲۷۸ ، فاکس: ۸۸۳۰۷۲۷۸  
www.negarineh.ir  
info@negarineh.ir

- آزادپور. رفتاری.

آقا ساکت... چه قدر حرف می‌زنید.  
خسته نشدید. حمید آزادپور زود بیا  
این جا ورقه‌ات را بگیر. ۱۸ شدی، رضا  
رفتاری ۲۰، علی پناهی ۱۵...

حمید: رضا نمی‌دونی، پسر عمه‌ام یک  
هوایم‌ای کنترلی بزرگ خریده، به این بزرگی.  
بعد دست‌هایش را به عرض شانه باز  
کرد.

رضا: چه رنگیه؟

حمید: سفید با پنجره‌های آبی.  
کمی مکث کرد و ادامه داد: پسر

نمی‌دونی چه قدر قشنگ بود. خیلی خوشم  
اومد. خارجی حرف می‌زد. بال‌هایش را باز  
و بسته می‌کرد. دور خودش می‌چرخید.  
بعد حرکت می‌کرد. چراغ‌هایش تُندتُند  
روشن و خاموش می‌شد. خلاصه هواپیمای  
باحالی بود.

رضا: چند خریده؟

حمید: ۶ هزار تومان.

رضا: این که خیلی زیاده، تو می‌خری؟

حمید: آره، مامانم گفته اگر نُمره‌هام

خوب بشه، می‌خره. می‌ترسم نُتونم.

حمید بعد از کمی مکث گفت: خوش

به حالت رضا. بیشتر نُمره‌های تو بیسته.

همه‌ی معلم‌ها از تو راضی هستند.

رضا برای این که او را دل‌داری دهد

گفت: بابا بی‌خیال. فکر نکن.

حمید: چی رو بی خیال. نمی‌تونم فکر نکنم. از هواپیما خیلی خوشم آمده. پسر عمّام می‌گفت که همه توی مترو نگاه می‌کردند.

رضا با هیجان در حالی که در جایش کمی جابه‌جا شد، گفت: پس به خاطرش حسابی درس بخون. راستی با مترو به خانه‌ی شما اومدن؟!

حمید: آره. همیشه با مترو می‌آیند.

رضا: خوش به حالشون...

آقای گیلانی به آن‌ها چشم‌قُره رفت، بعد صدایش را بلند کرد و گفت: از اوّل کتاب تا صفحه‌ی ۶۸، هفته‌ی آینده امتحان می‌گیرم.

جهانی زمزمه کرد: بازم امتحان...

محمّدی از انتهای کلاس گفت: آقا

شما که تازه امتحان گرفتید.  
آقای گیلانی: ساکت. حرف نباشه.  
صدای زنگ، بچه‌ها را مثل زنبورها  
از کندو بیرون کشید. بچه‌ها به خیابان‌ها  
ریختند. رضا هنوز فکرش مشغول پسر  
عمّه‌ی حمید بود. در دلش آرزو می‌کرد،  
ای کاش به جای او بود.

به خودش گفت: ماهی چند بار سوار  
مترو می‌شوند. ای خدا کاش می‌شد یک  
بار سوار مترو شوم. هرچی به مامان خانم  
می‌گویم قبول نمی‌کنه. یک روز کار را  
بهانه می‌گیره، یک روز می‌گوید: رعنا  
کوچیکه! یه روز دیگه می‌گوید: حوصله  
نداره.

چی می‌شد یک روز کارش را تعطیل  
کنه با من بیاید. همه‌اش می‌گوید نمی‌شه،



پسرم. نمی‌بینی چه قدر کار سرم ریخته.  
با این بچه‌ی کوچیک چه‌طور ببرمت  
تهران و برگردیم. مگر دیوانه‌ام یا وقت  
اضافه دارم که دور این شهر بی‌در و پیکر  
بگردم.

بخشکی شانس. مردم هزار تا فامیل  
دارند ولی ما یک فامیل هم نداریم. اگر  
یک دوست خانوادگی هم بود، خوب بود.  
همه‌ی فامیل‌های ما شهرستان هستند. یکی  
نیومده تهران زندگی کنه. شاید تازگی‌ها  
پسر عموی بابا آمده باشد. می‌گفت  
می‌خواهد انتقالی بگیره برود تهران. اما...  
من بی‌عقل چه فکرها می‌کنم. خب اگر  
آمده بود، مامان می‌گفت.

صدای حمید که از پشت سر رضا  
را صدا می‌کرد، او را از خیالاتش بیرون



آورد.

حمید دوید و خود را به او رساند. در حالی که دستی به شانه‌ی رضا زد، گفت: بی‌معرفت چرا صبر نکردی تا من پیام. رفتم آب خوردم، اومدم، دیدم نیستی.

حمید: ببخشید. حواسم نبود. نفهمیدم چه‌طور تا این‌جا اومدم. وقتی صدایم کردی، تازه یادم افتاد باید منتظرت می‌موندم.

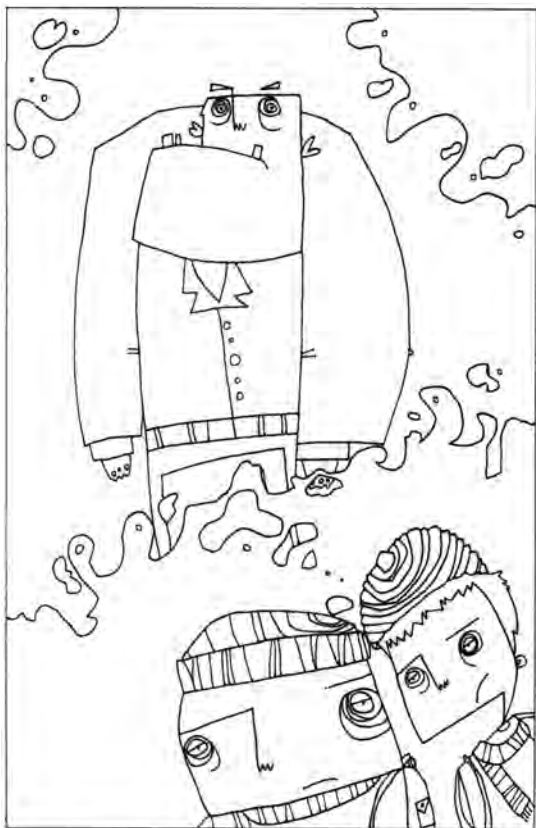
رضا: اشکالی نداره. بریم.

حمید نفس راحتی کشید. وقتی راه افتادند، بیسکویت را از کیف درآورد و به رضا تعارف کرد.

رضا برداشت و تشکر کرد و در حالی که به حمید نگاه می‌کرد، پرسید: حمید، دیگه از مترو چه خبر؟

حمید کمی اخم کرد و گفت: ای بابا،  
رضا! حرف دیگه‌ای نداری بزنی که از  
مترو می‌پرسی؟ مگر مترو چی داره که تو  
این قدر فکرش را می‌کنی؟  
رضا از گفته‌ی خودش خجالت کشید  
و سکوت کرد.

بعد از چند لحظه حمید گفت:  
نمی‌دونی رضا! توی کوچه‌ی ما یه پسر  
هست، غوله. بعد روی پنجه پا بلند شد و  
دست‌هایش را تا جای که می‌شد به هوا  
برد و لپ‌هایش هم باد کرد که بتواند  
اندازه پسری که مثل غوله را به رضا  
نشان دهد. خیلی پررو بود. تمام مدّت  
به داداشم گیر می‌داد. یک روز داداشم  
چنان زدش که از خجالتش نمی‌تونست از  
روی زمین بلند شود. آی کیف کردم، آی



کیف کردم. حالش را گرفت. تازه از وقتی  
حالش را گرفت. یک کم آدم شده.  
رضا: حمید! تو و داداشت از کُتک  
زدن دیگران لذت می‌برید؟ فکر می‌کنی  
کار خوبیه؟

حمید: نه خیر، هیچم لذت نمی‌بریم.  
وقتی کسی پررو بازی دربیاره، باید  
حسابش را رسید. قیافه می‌گرفت. طوری  
راه می‌رفت، انگار هرکوله.

در حالی که انگار چیزی به یادش  
آمده باشد، معترضانه گفت: خودت  
چی آقا رضا، یادم نرفته پارسال چه‌طور  
زاهدی را زدی. چه‌طور اون موقع دعوا  
خوب بود، حالا بد شد؟

رضا: نه! اون وقت هم خوب نبود.  
من کار خوبی نکردم. می‌تونستم بهتر رفتار

کنم. نباید اون طوری می زدم. وقتی زاهدی  
را می بینم، خجالت می کشم. وقتی فکر  
می کنم، از خودم بدم می آید که با زاهدی  
دعا کردم.

حمید: حالا این حرف را می زنی.  
اگر باز دعا شود، دوباره همان کاری را  
می کنی که پارسال کردی.

رضا: نه خیر، من دیگه از این که تا  
دعا شود، هرچی می تونیم فحش های بد  
بدم و همدیگه رو تیکه پاره کنیم، خوشم  
نمی یاد.

حمید: یعنی تو می گویی داداشم اشتباه  
کرده؟!

رضا: بله

حمید: می دونی چیه رضا، تو از من  
ناراحتی، چرا از داداشم ایراد می گیری.

چون من حوصله نداشتم از مترو برایت  
بگویم با من لج کردی؟

رضا که انتظار این حرف را از حمید  
نداشت با حیرت نگاهی به حمید انداخت  
و گفت: نه خیر، این طور نیست. من از  
دعوا خوشم نمی‌آید. هیچ ربطی به سوالم  
نداره. بابام می‌گفت: کسی که دعوا می‌کند،  
مُخَش عیب داره. بابام می‌گوید آدم عاقل  
که دعوا نمی‌کنه.

حمید معترض گفت: مُخ خودت  
و بابات عیب داره، چرا چرت و پرت  
می‌گویی؟

رضا: تو با بابای من چه کار داری؟  
حمید: اوّل تو بگو با داداشم چه کار  
داشتی که گفتی مُخَش عیب داره تا منم  
بگم؟

رضا رویش را به طرف دیگری  
برگرداند و گفت: من به داداشت نگفتم.  
گفتم هر کسی دعوا کنه مُخس خرابه.  
حمید صدایش را بالا برد و گفت:  
خودت هم نمی‌فهمی چه می‌گویی مثل  
این که من گفتم داداشم دعوا کرده، تو هم  
به او تیکه انداختی.

رضا هم صدایش را بلندتر کرد و  
گفت: من فقط گفتم از دعوا بدم می‌آید و  
هیچ منظوری هم نداشتم.

حمید جلو آمد. در حالی که دست‌هایش  
را مُشت کرده بود، یک مُشتش را بالا  
آورد و با فریاد گفت: دروغ نگو. هرچه  
دلت خواست گفتی.

آن‌ها چند لحظه در چشمان هم نگاه  
کردند. حمید توان آن را نداشت که

با مُشت به رضا بزند، رضا هم باورش نمی‌شد که حمید جلوی‌ش ایستاده، می‌خواهد مُشتی به صورتش بزند. لحظاتی به سکوت گذشت. بعد هر دو بدون این که حرفی بزنند، سرشان را پایین انداختند. از هم جدا شدند و هر کدام به طرف خانه خود به راه افتادند.

رضا تُندتُند قدم برمی‌داشت و می‌دانست که حمید کمی دورتر، پشت سرش در حال آمدن است.

رضا با خودش فکر کرد: من هیچ ناراحت نیستم. نظرم را گفتم حمیدآقا، درسته! من به فکر مترو بودم. چرا دروغ بگویم. اما قصدم این نبود که لج تو را دریاورم.

سپس با عصبانیت نگاهی به پشت